

از دکتر نصرت الله باستان



دارالفنون در چهل سال قبل بزرگترین مدارس ایسران بود یعنی در حقیقت مدرسه متوسطه منحصر بفرد بود و سالی ده دوازده نفر دیپلمه نیز بیشتر بیرون نمیداد. بدین معنی که از شصت هفتاد نفر سالهای اول و دوم پس از شش سال پیش از ده پانزده نفر دوام نمیآوردند که تا سال ششم را ادامه دهند. اغلب و سطره از درس خواندن صرف نظر کرده یا داخل خدمات دولتی میشدند یا کار و کسبی برای خود تهیه میکردند (در صورتیکه فارغ التحصیلان سال گذشته ۱۳۳۸ بالغ بر ۲۱۴۹۶۸ نفر میگردد.) یک مدرسه دیگری نیز وجود داشت که به اسم مدرسه سیاسی نامیده میشد و دروس آنجا بیشتر تاریخ و جغرافی و ادبیات بود و دیپلمه های آنجا غالباً به استخدام وزارت خارجه در میآمدند و یا آنکه بالاخره به کارهای دولتی دیگری مشغول میگشتند و بعضی از وزرا و عساکرهای فعلی دیپلمه های آن مدرسه میباشند.

دارالفنون دارای حیاط وسیعی بود که در وسط حوض بزرگی داشت و قنات آب شاه همواره از راه آبی داخل آن حوض میگشت و از اطراف حوض بیرون میریخت و آب آشامیدنی در آن مدرسه بهترین آبهای شهر بود. غالباً محصولین روی زمین خوابیده و از سرچشمه مستقیماً بارهان آب میآشامیدند.

در اطراف این حوض چهار باغچه بزرگ بود که درختان میوه و مخصوصاً توت و شاه توت زیادی داشت که غالباً هم سبب تنبیه های سخت محصلین میگشت زیرا شاگردان در هر موقع از غفلت ناظم و مدیر مدرسه استفاده کرده و بدرختها حمله میکردند و غالباً نیز کبر میآفتادند مخصوصاً آنها که شاه توت خورده بودند چون دستهایشان رنگین میشد راه حاشا نیز برایشان مسدود میشد و مدیر یعنی مرحوم ادیب الدوله (والد ماجد آقای دکتر ادیب وزیر بهداشتی فعلی) دستور میداد فراشی مقصر را کول کرده و فرایش دیگر پانزده الی بیست ضربه شلاق باومیزد. بنابراین تمامها از ادیب الدوله بی اندازه حساب میبردیم و وقتی سایه او را از دور میدیدیم با اصطلاح در هفت سوراخ پنهان میشدیم.

مرحوم ادیب الدوله در حقیقت «سعیل» دارالفنون بود یعنی وقتی اسمی از دارالفنون برده میشد فوراً ادیب الدوله با آن قامت بلند و هیكل درشت و سبیل های پراپت با سرداری سر مه ای یخه بلند و شلواری که احياناً دوتوار قرمز رنگ در زهای طرفین آنرا مزین میساخت در نظر انسان مجسم میشد. مرحوم ادیب الدوله آجودانی داشت که به اسم داله خان آلو موسوم بود او را از آن جهت آلو میگویند که غالباً يك آلو بخارای خشك در گوشه لب خود میکذاشت و آنرا می مکید و بعداهم که دیگر این عادت را تا اندازه ای ترک کرده بود چون پیر شده بود و دندانهای او ریخته بود و وقت صحبت نمیکرد به این میمانست که چیزی می مکد. اسم داله خان بر عکس ادیب الدوله قد بسیار کوتاهی داشت و پشت او هم کاملاً بطرف جلو خمیدگی پیدا کرده بود بر حسب معمول آن زمان کلاهی استوانه ای شکل بر سر داشت منتها بجای آنکه روی استوانه را ماهوت سیاه کشیده باشند رویه کلاه او از پوست بخارا بود. اسم داله خان خیلی مهربان بود و تا اندازه ای با محصلین با ملایمت رفتار میکرد و چون هیچکدام از ماجرات آنرا نداشتیم که مستقیماً به مرحوم ادیب الدوله مراجعه کنیم اشکالات خود را بوسله اسم داله خان بعرض ایشان می رساندیم و در مواقعی هم که شاگردی مورد خشم و غضب رئیس دارالفنون واقع میشد و فرار بود تنبیه سختی بشود باز هم اسم داله خان بداد آن محصل میرسید. صحبت کردن اسم داله خان و ادیب الدوله هم عالمی داشت چون ادیب الدوله بلند قامت بود و تا اندازه ای به نقل سامعه یعنی سنگینی گوش مبتلا بود برای شنیدن حرفهای اسم داله خان مجبور بود بدن خود را بی اندازه خم کند و گوش را که با دست هم اطراف لاله آنرا برای درك اصوات خوب جمع کرده بود به دهان مخاطب خود نزدیک کند. مرحوم ادیب الدوله گاهی هم از این سنگینی گوش استفاده میکرد و در مواقع مقتضی حرفهای طرف را اصلاً نشنیده میگرفت من باب مثال اینك یکی از آن موارد را که برای کمک دانشجویان از سنگینی گوش استفاده کرده است خاطر نشان میکنیم:

مرحوم عباس... در یکی از کلاسهای دارالفنون سمت مبصری داشت و در غیاب معلم حفظ انتظام کلاس با او بود و بنا بر این حق داشت دانشجویان بی تربیت و شرور را برای تنبیه در راهروئی که اطاق رئیس در آنجا قرار داشت ببرد و رئیس در ساعت مقرر متخلفین را تنبیه میکرد. مبصر نیز برای اینکه قدرت بیشتری پیدا کند و از شاگردان زهره چشم بگیرد تقریباً همه روزه بطور استمرار دوسه نفری را بزر شلاق رئیس میانداخت. یکی از این روزها که سه نفر را برای شلاق خوردن جلو اطاق رئیس برده بود مرحوم ادیب الدوله با حالت غضب از اطاق خود بیرون آمد و با اخم و تخم تمام به مشهدی غلامرضای فرایش که مامور شلاق زدن بود دستور داد که آن سه نفر دانشجویان را با اضافه خود جناب مبصر ۱۵ ضربه شلاق بزند و اولین کسی را هم که دستور داد درازش کردند باز خود مبصر بود.

آقای دکتر نصرت الله باستان از اطباء حاذق و فاضل دانشگاه در شمارند و علاوه بر آنکه در چشم پزشکی صاحب مهارت و تسلط و تجربه وافیهستند و دست چاره سازشان شفا بخش مردم مبتلاست در ادبیات نیز طبع و زوقی سلیم دارند و تا بحال آثار متعددی از ایشان در مجلات و ژورنال ادبی بچاپ رسیده است. نوشته های آقای دکتر باستان از روانی و سلاست خاصی بهره مند است و بعبارتی در این کار شیوه سهل و ممتنع دارند که مقبول محضر استادان مسلم است. در این شماره بعنوان مطلع کار، خاطرات ارزشمندی را که استاد محترم از ایام تحصیل در مدرسه دارالفنون به سلك قلم کشیده اند تقدیم خوانندگان میکنیم. این نوشته قسمتی از مجموعه آثار چاپ نشده ای است که آقای دکتر باستان از صحنه های گذشته زندگی خود در ایام فراغت از خامه بنامه آورده و نام «افسانه زندگی» بر آن نهاده اند. امیدواریم چاپ این مقاله سبب شود که جناب استاد بصرافت یفتند و خاطرات شیرین خود را که در عین دارا بودن جنبه های شخصی و خصوصی، طرح جالب و ماهرانه ای از اوضاع اجتماعی ما در گذشته نزدیک است زینت بخش صحائف نشریات وزین سازند.



خود جلومیز معلم میرفت با دستی تکالیف شب قبل را باو نشان میداد و با دست دیگر صفحه کاغذ را با پیونز به قسمت جلوی میز او که تساپائین پای او امتداد داشت می چسباند و خود جلو میز قرار گرفته و از روی آن صفحه میخواند و غالباً بهم بجای اینکه اشعار فرانسه را بحروف لاتین بنویسد بحروف فارسی مینوشت و باین ترتیب با سرعت بیشتری میتوانست درس خود را جواب دهد با اینحال گاهی برای اینکه بکلی او را اغفال کند پس از هر بیت کمی مکت میکرد و چنین وانمود میکرد که در حافظه خود دنباله مطلب را جستجو میکند. این کار چندین ماه ادامه داشت تا آنکه یکروز استاد مایکی از شاگردان را که بایستی بلافاصله بعد از «زولاب» صدا کند قدری زودتر صدا کرد او نیز برای اینکه تکلیف خود را به استاد نشان دهد جلومیز قرار گرفت و باین ترتیب بهم «زولاب» و صفحه کاغذ مذکور حائل شد. زولاب هر چه با پای پای او زد مترجم نشد که کنار بیرون و معلم بدوا تعجب کرد که زین العابدین چگونه یکمرتبه ساکت شده است بطوریکه یک کلمه هم نمیتواند دنباله مطلب را ادامه دهد و لیس چون شاگردان یکمرتبه شروع بخندیدن کردند

اکنون اولادان او در ایران زندگی میکنند و پسران او هر کدام مصدر شفلی میباشند. درس فرانسه مابارت از کتابی بود که خود او نوشته و جملاتی داشت که بایستی از فارسی بفرانسه یا بالعکس از فرانسه بفارسی ترجمه شود و ضمناً قطعاتی نیز از نویسندگان درجه اول فرانسه داشت که بایستی حفظ کنیم. بعضی از شاگردان با ذوق کاریکاتور این معلم هارا بساچند حرکت مداد روی کاغذ یا با کچروی تخته سیاه میکشیدند کاریکاتورهای زیر صفحه تصویرری از مرحوم اعتماد الاسلام و مرحوم مسیوریشار است که جناب آقای دکتر ادیب وزیر فعلی بهداری بادوسه حرکت قلم بنابه خواهش بنده برای کتابم کشیده اند. میز مسیوریشار در گوشه آژ اطاق قرار داشت که در عقب آن صندلی بزرگی بود که او با تنفس کین خود روی آن می نشست و تا آخر درس از جای خود تکان نمیکشید. این مسئله سبب این شده بود که بعضی از ما راه حل خوبی برای تقلب و حقه بازی پیدا کرده و از زحمت حفظ کردن اشعار فرانسه خود را خلاص میکردیم. یکی از ما که زین العابدین خان نام داشت و ما به او زولاب میکشیم قطعه حفظ کردنی را روی صفحه کاغذی با خط خوانا نوشته و موقهیکه برای نشان دادن تکالیف نوشتنی

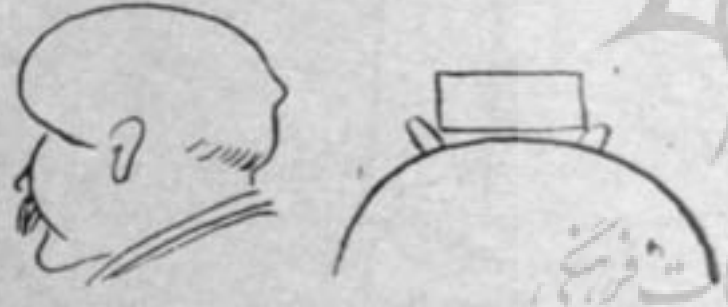


یک فراش مقصر را کول میگرد و فراش دیگر شلاق را بدست می گرفت

معلمین دارالفنون همه از اشخاص معنون (با عنوان) و سرشناس بودند و غالباً نیز علاوه بر اسم و رسم معمولی لقبی نیز داشتند که از طرف شاه یا آنها داده شده بود و لقب هم بر حسب شغل و مقام صاحب لقب تعیین میگشت مثلاً معلم نقاشی در قدیم مزین الدوله و در دوره قاجاریه المعالم لقب داشت. معلم عربی اعتماد الاسلام و معلم طبیعیات احیاء الدوله بود. در همین اینکه ما به اکثر معلمین خود کاملاً عقیده داشتیم و آنها را بزرگترین شخصیتها میدانستیم با اینحال اطوار و حرکات آنها را در ذهن خود سپرده و غالباً در ساعت های بویکاری با تکرار حرکات آنها وسیله تفریح و خنده دیگران را فراهم میکردیم. بعضی از آنها هم واقعا کارهایی میکردند که از هر جهت درخور استهزاء بود. معلم فرانسه ما یکتفر فرانسوی بسود باسم مسیوریشار که تبعیت دولت ایران را قبول کرده بود و مؤدب المعالم هم لقب گرفته بود و هم

مامورین غلاظ و شداد هم عباس میرزا را دراز کردند که شلاق بزنند و هر چه او داد و فریاد کرد و خواست بگوید که اشتباه شده است کسی بدادش نرسید اسداله خان هم یکی دومرتبه سرنوک پنجه بلند شد و با صدای رسا داد زد که «آقای ادیب الدوله این شخص را که فرمودید شلاق بزنند مبصر کلان است و مقصر نیست» مرحوم ادیب الدوله توجهی نکرد و من خیال میکردم که ادیب الدوله واقعا اشتباه کرده است تا این اواخر از آقای دکتر ادیب شنیدم که این کار ایشان تعمدی بوده است و موقعیکه در خلوت اسداله خان آلو خواسته است قضیه را روشن کند مرحوم ادیب الدوله بر او جواب داده است که آقامیدانم و عباسخان راهم خوب میشناسم ولی چون بر من ثابت شد که این جوان گاهی اوقات بی جهت بچه های مردم را به دم چک من می اندازد خواستم یکمرتبه هم خود او مره شلاق خوردن را ببیند.

سه نمونه از طراحی آقای دکتر ادیب



تصویر مرحوم مسیوریشار از پشت و پهلو



تصویر مرحوم اعتماد الاسلام

هنگام نوشتن این مقاله از آقای دکتر ادیب وزیر محترم بهداری خواهش شد که تصاویر معلمین خود را از جهت مستند بودن مطالب نویسنده مجدداً برای ما قلمی بفرماید. با اینکه چهل سال از زمان تحصیل ایشان در دارالفنون میگذرد مع هذا آقای دکتر ادیب مجدداً طرح چهره معلمین خود را برای ما کشیدند و این جودت ذهن و قدرت حافظه حقیقتاً ما را بشگفتی انداخت.



در زیر باران از دوستم خواهش کردم شعر حفظی را برام بخواند

برای تشبیه آنها پائین آمد و ناگهان چشم او بکاغذ افتاد. آنوقت بود که عرش بلرزه در آمد و استاد پس از داد و فریاد زیاد «زولاب» را برای تشبیه سخت نزد مرحوم ادیب الدوله فرستاد و از آن پس بیشتر مواظب بود که ماتقلب نکشیم. یکی از عادت‌های او نیز این بود که اگر از شاگردی درس سؤال میکرد و شاگرد خوب جواب نمیداد او را نزدیک میزد خود سرپانگه میداشت تا دیگران هر یک بنوبه خود

آمده و آن درس را جواب دهند و باین ترتیب شاگرد تنبل در نتیجه شنیدن مکرر آن درس آنرا فرامیگرفت و پس از اینکه آنرا جواب میداد بجای خود برمیگشت در آن زمان برعکس حالا واقعا حافظه من خوب بود و اگر این مسئله راست باشد که اشخاص هر حافظه خیلی کم هوش هستند حالا من باید خیلی خوشحال باشم زیرا لابد هوشم بی اندازه زیاد است چون دیگر حافظه ندارم. البته در آن موقع

بتندی حافظه خود توجهی نداشتم و حالا که این یادداشتها را مینویسم متوجه این قسمت میشوم مثلا خوب یاد دارم که روزها همیشه یکی از دوستانم آقای دکتر «ن. آبادی» که منزل او قدری بالاتر از منزل ما بود سراغ من میآمد تا با هم پیاده بدارالفتون برویم. یکروز بارانی که مشارالیه بر حسب معمول بمنزل ما آمد و باهم برآمده افتادیم من از او سؤال کردم که آیا ساعت اول که درس فارسی داشتیم شعر حفظ کردنی هم داریم یا نه؟ چون شنیدم که پانزده خط شعر را باید حفظ کرده باشیم بی اندازه مضطرب شدم زیرا معلم فارسی یعنی آقای میرزا عبدالعظیم خان قریب از آنها نبود که بشود با او شوخی کرد و اگر درس او را یاد نمیگرفتیم بقدری مارا مسورد بی مهربی فرار میداد که مدت‌ها دستخوش استهزاء سایر شاگردان میشدیم و بهمین جهت من همیشه درسهای او را شب قبل یاد میکردم و بنا بر این جزو شاگردان خوب او بودم. چون باران هم مانع از این بود که بتوانم جزوه را که شعرها در آن نوشته بود بدست بگیرم در بین راه حفظ کنم ناچار از دوست خود خواهش کردم که آن اشعار را برای من بگوید و من نیز آنها را تکرار میکردم شاید بتوانم تا اندازه یاد بگیرم او نیز شروع کرد و اشعار را یکی یکی از حفظ میخواند و من نیز یکی دوبار آنها را تکرار میکردم رفیق ما اشعار را خوب یاد گرفته بود منتها برای اینکه آنها را پشت سر هم بخواند مجبور بود سر هر شعر کمی مکث کند. باری پس از بیست دقیقه بعد رسیده رسیدیم و بکلاس وارد شدیم ولی با کمال سرفتنی که در رفتن بکار برده بودیم متاسفانه چند دقیقه دیر بکلاس رسیدیم و این مسئله تا اندازه موجب ناراحتی استاد شده و برای تشبیه ما را مجبور کرد فسورا درس خود را جواب دهیم اول رفیق ما اشعار را با کمی مکث خواند و نمره ۱۷ که نمره خوبی بود گرفت. بلافاصله معلم روی خود را بعلاصت سؤال بمن کردم من نوزبویه خود اشعار را با سرعت پشت سر هم بدون هیچگونه مکث خواندم و نمره ۱۹ گرفتم و در نتیجه حس حسادت رفیقم برانگیخته شد بطوریکه یکی دو هفته با من صحبت نمیکرد و صحبتها نیز سراغ من نمیآمد.

قبل از اینکه از توصیف کلاس مسیوریشار بگذریم لازم میدانم چند سطر بی هم راجع به یک شخصیت علمی و اخلاقی بنویسم این مرد پاک سرشت و نیک نهاد مرحوم دکتر نصرت‌اله نصیری

است که بیشتر عمر خود را صرف خدمت به فرهنگ این مملکت کرده است و مدارج مختلف را در وزارت فرهنگ طی کرده و مدت‌ها به سمت معاونت و گاهی کفالت آنوزارتخانه مشغول انجام وظیفه فرهنگی بوده است. مرحوم دکتر نصیری نمونه درستی و پاک‌سی و وفا بود و سالهای سال با من در یک نیمکت می‌نشست و برعکس مخلص که هیچوقت جزوه و دفتر مرتبی نداشتم او اول هر سال به تعداد دروس کتابچه‌هایی صحافی شده با جلد چرمی آماده داشت و دروس معلمین را مرتب در آنها می‌نوشت زیرا در زمان ما کتاب درسی موجود نبود و معلمین دروس خود را از کتب اروپائی ترجمه میکردند و مادر کتابچه‌های خود می‌نوشتیم و من چون در نوشتن کم بودم همیشه هر دو سه سطر بی هم می‌نوشتیم یکی دو سطر را هم خالی می‌گذاشتم که بعد از روی کتابچه سایرین استنساخ کنم و چون دروس دیگر وقت اینکار را بما نمیداد غالباً مجبور بودم در موقع امتحانات از جزوه دیگران استفاده کنم. نصرت‌اله خان نصیری چون خیلی مرتب بود درسهای مسیوریشار را هم در منزل یاد میگرفت و بسیار مورد توجه بود تا آنکه موقع امتحانات آخر سال رسید و مسیوریشار چند سؤال کتبی داد که هم من و هم نصیری درست نوشته بودیم و چون اسم هر دو نصرت‌اله بود در موقع تصحیح ورقه‌های امتحانی نصیری را با من اشتباه کردند و نمره ۱۹ را برای من گذاشت و ۱۲ را برای نصیری و بعدها که به اشتباه خود پی برد همیشه آنها را کوشش میکرد و افسوس می‌بخورد. خدای هر دو را آنها غرق رحمت کند و من یقین دارم که روح نصیری اکنون در روح و ریحان میباشد.

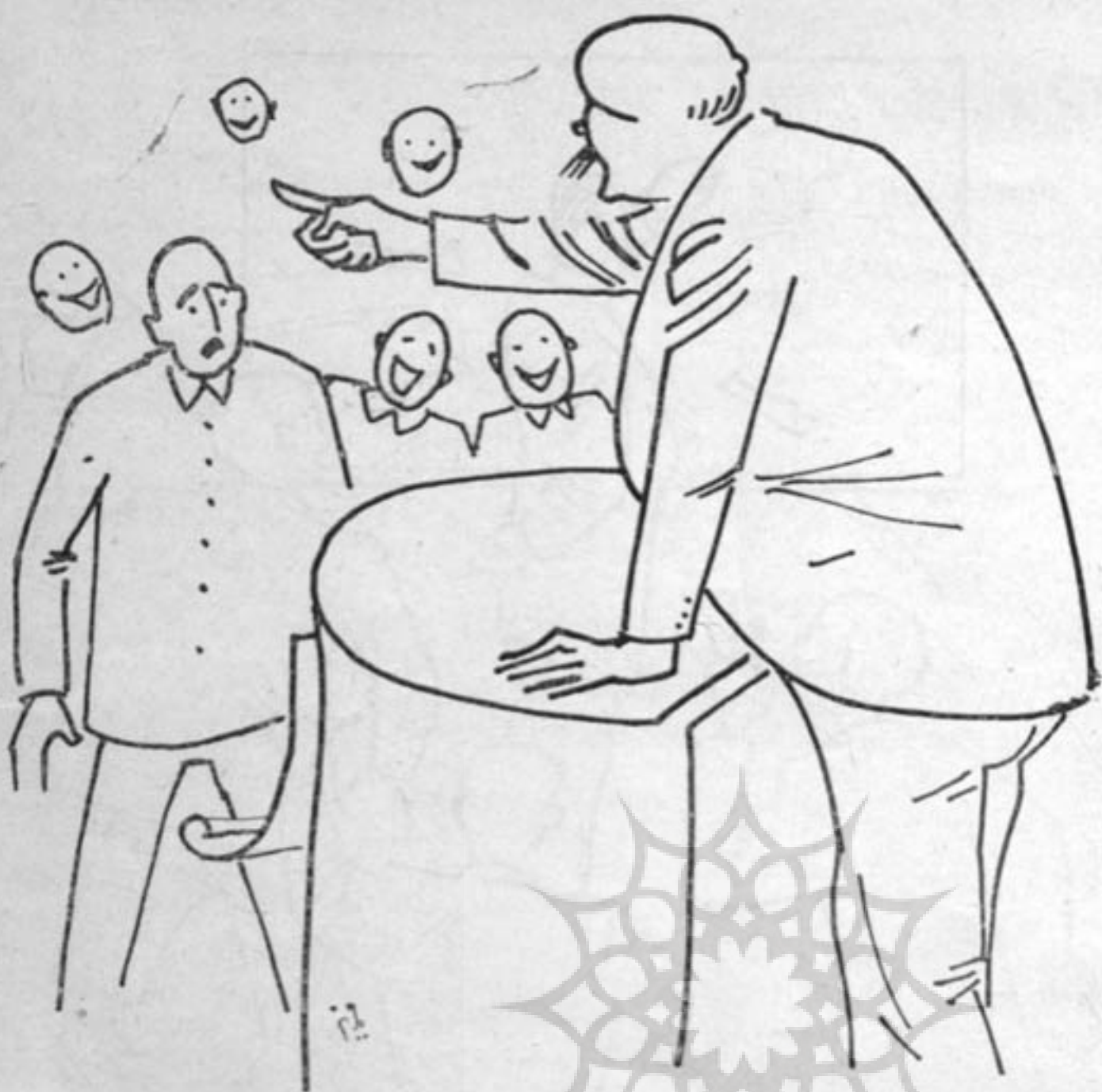
روزهایی که ما نقاشی داشتیم جزو روزهای خوب ما بود زیرا کلاس درس نقاشی از هر تئاتری برای ما بهتر بود. معلم نقاشی مرد چهل و چند ساله بلندقدی بسود بنام «م. المعالک» بسا سیب‌لپهای کلفت که هیبت مخصوصی بساو میداد لباسهای او همیشه تمیز و آراسته بود و فکلو کراوات فشنک او نیز او را از سایر معلمین که غالباً سرداری شلوار در برداشتند و فکلو کراوات نیز نمی‌زدند ممتاز میساخت. این آقا معلم خیلی ساده لوح و بی آزار بسود و بهمین مناسبت شاگردان از هیچگونه شوخی و خنده و حتی ایذا و آزار او خودداری نداشتند مثلثا روی خود را بر نمیگرداند ملخهای کاغذی بر او میانداختند گاهی یک توله در زیر

لباس خود مخفی کرده و یکمرتبه در کلاس رها
 میگردند حتی کار و قاحت را بجائی رسانیده
 بودند که یکروز یک نفر از شاگردان قوی
 هیکل از دالان کوچکی که نزدیک اطاق
 نقاشی بود دوری بخیا بان داشت خود را بخیا بان
 رسانید . و پیر مرد کور کدائی را در بغل
 گرفت و یکسره بکلاس آورد و وسط اطاق
 رها کرد مرد نابینای از همه جا بیخبر
 تصور اینکه هنوز هم در خیا بان است با
 آواز بلند عباراتی را که برای جلب توجه
 عابرین قبلا در ذهن خود حاضر کرده بود
 پشت هم تکرار میکرد و میگفت بده به
 نذر موسی بن جعفر شب جمعه است، شب
 برات است، شب آمرزش اموات است،
 آقایان بمن عاجز دستگیری کنید.
 خدا سدد در دنیا و هزار در آخرت
 بشما عوض خواهد داد!

البته حالا که این مطالب را مینویسم
 نه تنها آنرا با مزه و خنده دار نمی یابم
 بلکه مختصر تبسمی هم نمیکنم ولی بخوبی
 یاد دارم که این مسئله در آن روزها برای
 ما بهترین وسیله تفریح بود مثل اینکه
 خود (م.م.الممالک) هم با اصطلاح تنش
 موخارید یعنی اگر وزی شاگردان سر
 سر او نمیگذاشتند کسل میشد چنانکه
 شنیدم یکسال بعد که ما کلاس بالاتر
 رفته بودیم و شاگردان سال اول تازه
 بد از الفنون آمده بودند و هنوز معلم هارا
 نمیشناختند ناظم مدرسه قبل از اینکه
 معلم نقاشی وارد کلاس اول بشود او را نزد
 خود خواست و قبلا حکایت گلستان
 سعدی را که راجع بجدی بودن معلم است
 برای او شرح داده و شعر شیخ را هم برای
 او گوشزد کرد و گفت آقایان:

استاد معلم چو بود کم آزار
 خرسک بازند کور کان در بازار
 بنا بر این حالا که شاگردان تازه
 وارد هستند و هنوز نمیدانند که سر
 کلاس شما میشود شلوغ کسرد و
 بازی در آورد خوب است شما هم قدری
 خودتان را بگیرید و از همان روز اول
 بکسی اجازه شوخی و جسارت را ندهید و
 با اصطلاح گریه راشب اول در حجله
 بکشید تا اینکه تا آخر سال از جنجال
 شاگردان راحت باشید.

آقای معلم نیز حرفهای ناظم تصدیق
 کرد و تر که ای هم از او گرفت و با جبروت
 مخصوص وارد کلاس شد بچه ها هم که
 هیکل درشت و سیبیلهای کلفت او را دیدند
 مستهارا کیسه کرده و سرها را بزیر
 انداخته مشغول کار خود شدند.
 پنجشش دقیقه که از این مقدمه
 گذشت حوصله استاد سر آمد و با صدای

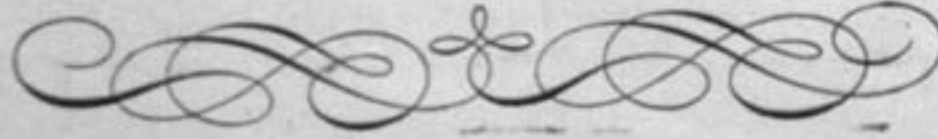


... اگر شاگردی بخواست سوال مسیور بنابر جواب نمیداد تا آخر ساعت میبایست سر پا بایستد...

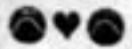
بلند گفت آقایان مرا می شناسید یا نه ؟
 هرا (میم الممالک) میگویند من با جر بزم -
 ترین معلمهای ایران هستم و علوم انسانی
 سر درس من اگر کسی نفس تند بکشد
 ناخنهای او را با تر که میریزم. شاگردها
 از این جملات هم تعجب کرده و هم قدری
 ترسیدند ولی باز معلم به بیانات خود ادامه
 داد و گفت آقایان اگر سر درس من لبهای
 خود را بهم چسبانده و با دهان خود
 بدون اینکه لبتان تکان بخورد صداهای
 ناهنجار در آوردید نیارورید و بدانید
 که سخت تنبیه خواهید شد. آقایان اگر
 از جیب من آهسته و بی خبر مداد پاک کن
 را در آورده و کج جای آن بگذارید
 نگذاشتید، مبادا تا من روی خود را بر
 میگردانم گلوله کاغذ یا مایخ کاغذی بر
 من بیاندازید و دیگران خنده کنند و و.
 باری آنقدر گفت که شاگردان فهمیدند
 باچه کسی سرو کار دارند و یکمرتبه شروع
 کردند بشوخی و خنده و کاغذ پرانی و شلوغ

کردن بطوریکه ناظم مدرسه که پشت
 در مرآق حرکات و حرفهای معلم بود داخل
 کلاس شد و همشاگردان جسور را تنبیه
 کرد و هم آهسته به استاد عالم مقام تذکر
 داد که با یا ما حرف خود را پس گرفتیم
 شما خوب است همان رویه سالهای قبل
 خود را پیش بگیرد و لازم نیست که جذبه
 بخرج دهید.
 از کارهای دیگر معلم نقاشی ما این
 بود که همیشه یکی دو تر که درست
 داشت که بوسیله آن شاگردان راه موازه
 تهدید میکرد ولی چو وقت اتفاق نیفتاده
 بود که کسی را با آن چوبها تنبیه کند
 ضمنا خیلی هم احتیاط میکرد که مفتشین
 وزارت فرهنگ چوب را دست او نه بینند
 (زیرا در آن موقع از طرف وزارت فرهنگ
 تنبیه یدی بکلی ممنوع شده بود) و این
 مسئله دستاویز دیگری برای سر سر
 گذاشتن او شده بود بدین معنی که گاهی
 بطور دست جمعی با صدائی ضعیف بساو

اشاره میکردیم که مفتش وزارتخانه در
 حیاط است او نیز فوراً چوبها را جلو ما
 شکسته و اگر زمستان بود در بخاری
 میریخت و اگر تابستان بود در گوشه ای
 مخفی میکرد و بدین ترتیب باز مقداری
 از ابهت خود را در نزد ما از میان میبرد .
 یکی دیگر از معلمین ما که از شما چه
 پنهان، معلومات درستی نداشت و بسیار هم
 ساده لوح بود مرحوم م . السلطنه بود
 که قدی بسیار کوتاه داشت و بی اندازه
 هم فرنگی مآب بود یقه کتش
 لب بر گشته و هر دو آستین آهار کرده او
 با اندازه هشتالی دو ساقی متر از آستین
 کت او بیرون بود. کفشهای دورنگه و
 سفرتکه یا برقی و تابستانها کفشهای رو
 بازی که بکفش زنانه شبیه بود میپوشید.
 درس تاریخ ما بعهده ایشان بود و کتابهای
 کوچکی از تاریخ یونان و روم را از فرانسه
 بفارسی ترجمه کرده بود و در موقع درس



کرد. از این حرف هم ادیب الدوله که تا آنوقت کسی خنده او را ندیده بود متبسم شده و معلم تاریخ بی اندازه خندید و واسطه شد که آن محصل باهوش را از تنبیه شدن معاف کنند.



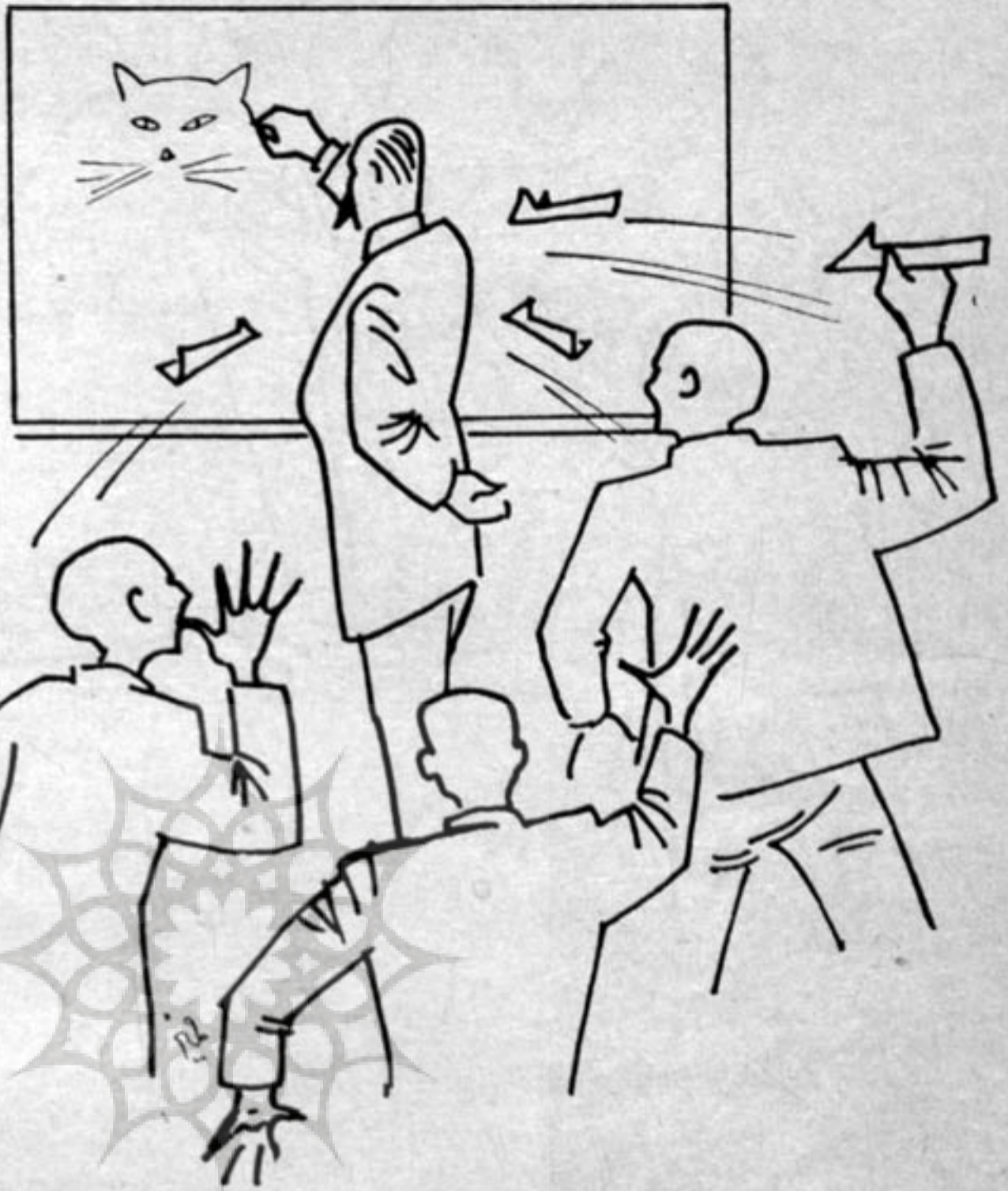
بالاخره کلاسهای دارالفنون را یکی پس از دیگری گذراندم تا سال سوم موقع امتحانات نهائی یکی از ما (مرحوم م. شیبانی) با معلم ورزش (آقای میرمهدی ورزشنده) مشاجره پیدا کرد و در نتیجه شکایت معلم مرحوم ادیب الدوله هم دستور داد پانزده ضربه شلاق به پشت او زدند. مرحوم شیبانی نیز شاگردان را اغوا کرد بطوریکه یکبار از حضور در جلسات امتحان خودداری کردیم و تقاضا نمودیم که ورزش را از امتحانات حذف کنند و اوضاعی تعجب است که یک عدم جوان بجای اینکه ورزش را تشویق کنند با کمال قوامت چهارم ماه تا پستان هر هفته چندین بار دور هم جمع شده و بوسیله روزنامه هابرضد اولیای فرهنگ مقالات شدیدی نوشته و تقاضا کنند که از امتحان ورزش معاف باشند در صورتیکه اگر هم واقعاً ورزش را دوست نداشتیم لاف را برای اینکه نمره آن که معمولاً خیلی زیادتر از معمول داده میشد کمکی بسایر نمرات ما بنمایند بایستی با کمال میل در امتحان شرکت کنیم.

بالاخره پس از دوسه ماه دوندگی و نتیجه نگرفتن، آقای شیبانی خود کشی کرد و سایر شاگردان هم رفته رفته سرد شدند و در جلسه امتحانات خرداد شرکت نمودند.

ناظم مدرسه در این جریانات از من زیاد رنجیده بود زیرا من بدون اینکه واقعا از این کارها منظوری داشته باشم فقط روی اینکه هر حرف بودم هر روز برای رفقا نطقهای مهیجی میکردم و آنها را بادامه احتساب تشویق میکردم با اینحال چون با پدرم دوستی داشت زیاد پایی من نمیشد تا اینکه روزی یک واقعه «تراژیکومیک» روی داد.

شرح ماجرای از این قرار است که آقای ناظم برای اینکه اظهارفضلی بکند در هفته یکبار به مدارس عربی میداد یعنی کتاب مدارج الفرائد را که کتاب درسی ما بود برای ما میخواند و ترجمه میکرد.

البته معلومات او خوب بود و عربی را میدانست ولی لهجه او ترکی بود و گاهی هم بعضی کلمات را اشتباهاً به ترکی میگفت مثلاً هنگام ترجمه



شاگردها معلم نقاشی را خیلی دست می انداختند

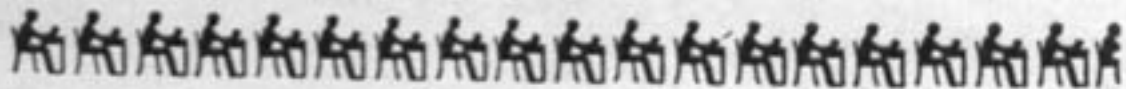
ادیب الدوله گفت آقا شما که دیروز در کلاس بودید و من صدای شما را شنیدم اما معلم تاریخ حضور خود را قویاً تکذیب کرد. ادیب الدوله مشکوک شد و درصدد تحقیق برآمد و پس از اطلاع از چگونگی قضایا دستور داد (م.ن) را حاضر گرداند و پس از مؤاخذه امر کرد پانزده ضربه شلاق به او بزنند. (م.ن) که از قدیم خیلی حاضر جواب بود قبل از اینکه به کول فراش سوار شود تا فراش دیگر او را شلاق بزند با صدای بلند گفت یک عرض مختصر دارم اجازه بفرمائید بگویم بعد هر قدر میخواهید مرا بزنید. ادیب الدوله گفت حرفت را بزن. م.ن گفت قربان اگر بنا باشد سزای کسی که نیمساعت به سبک آقای السلطنه حرف بزند پانزده ضربه شلاق باشد پس باید خود ایشان را که تمام عمر اینطور حرف زده اند یکبار اعدام

مخصوصاً مبصر ما (م.ن) که حالا از دانشگاهیان سرشناس است و جزو افتخارات دانشگاه میباشد بطوری از سخن گفتن او تقلید میکرد که اگر کسی از خارج صدای آنرا می شنید بهیچوجه نمیتوانست تشخیص بدهد که از کدام یک میباشد. اتفاقاً یکی از روزها م السلطنه مریض بود و در کلاس حاضر نشد مبصر ما نیز برای اینکه شاگردان را مشغول کند تا سروصدا راه نیاندازند روی صندلی معلم قرار گرفت و عیناً مانند م السلطنه شروع کرد به درس دادن. مرحوم ادیب الدوله که عادت داشت در موقع درس در راهرو قدم بزند و به کلاسها نیز سرکشی کند گوش سنگین خود را به در نزدیک کرد و از لای در صدای استاد را شنید تا آنکه روز بعد م السلطنه به دفتر رئیس حاضر شد و از اینکه روز قبل نتوانسته بود در درس خود حاضر شود پوزش خواست.

عین ترجمه های خود را از روی جزوه هایی که قبلاً تهیه کرده بود برای ما میخواند و ما نیز آنها را در دفترهای خودمان می نوشتیم.

«م السلطنه» خود را مورخ مینامید و میگفت در ایران دومورخ بیشتر ندارد یکی منم یکی هم ذکاء الملك فروغی. علت اینکه اسم فروغی را هم میآورد این بود که مرحوم فروغی یک کتاب تاریخ ایران نوشته بود که در آن زمان تنها کتاب تاریخ کلاسیک ایران بود. با همه این احوال اگر یک روز جزوه او همراهش نبود کمیتش لنگ می شد و درس ما بتأخیر می افتاد.

م السلطنه در موقع درس دادن صدای خود را تغییر میداد و سعی میکرد خیلی با ابهت و وقار مخصوص حرف بزند و ما هم غالباً در بیرون کلاس ادای او را در میآوردیم و بسبک او صحبت میکردیم.



این جمله عربی (ویلک یا جاهل) بجای اینکه بگوید وای بتو ای جاهل میگفت «وای به سن ای جاهل» و من در خارج کلاس غالباً این جمله را بالهجه ترکی تکرار میکردم و موجب خنده شاگردان میشدم تا آنکه بر حسب تصادف روزی در سن خواست که همان حکایت را ترجمه کنم من نیز مشغول شدم تا جمله معهود رسیدم و از بس در خارج کلاس آنرا به ترکی تکرار کرده بودم بدون اختیار گفتم «وای بسن ای جاهل» که خوب معلوم بستم خورد و مرا از کلاس بیرون کرد. من هم بدون معطلی یکسرا از آنجا به دارالمعلمین مرکزی که تازه افتتاح شده بود مراجعه کردم و جزو شاگردان آن مدرسه اسم نویسی کردم زیرا در آن مواقع شاگردان دارالمعلمین بقدری کم بود که هر تازه واردی را با روی کشاده و آغوش باز میپذیرفتند.

چنانکه اشاره شد دارالفنون در آن موقع مانند حالا در خیابان ناصریه واقع بود و برای اینکه ما از منزل یعنی کوچه دکتر مهدب با آنجا برویم ناچار بایستی از خیابان استخر و سپه و میدان توپخانه (میدان سپه فعلی) عبور کنیم این مسافت را غالباً پیاده میرفتیم گاهی نیز پنجشاهی داده و سوار واکن اسبی میشدیم.

در آن زمان چون اتومبیل هنوز تکمیل نشده و خیلی هم کمیاب بود بجای اتوبوس، حمل و نقل شهری مردم بتوسط واکن هائی اداره میشد که بجای برق با اسب کار میکرد یعنی در حقیقت کاربائی بودند که از روی خط آهن

عبور میکردند.

واکن خانه در خیابان اکباتان نزدیک تلفن خانه فعلی قرار داشت و اداره آن بایک شرکت بلژیکی بود. هر واکن سه قسمت داشت دو قسمت جلو و عقب آن از اطراف باز بود ولی قسمت وسطی مانند اتاق کوچکی محصور بود و مخصوص زنان بود که در آن موقع جملهی در حجاب بودند. هر واکن یک بلیط فروش داشت که غالباً با مشتریان سر قیمت بلیط کشمکش و گفتگو داشت زیرا چون بچه های کمتر از هفت سال معاف بودند مردم میخواستند از این قسمت سوء استفاده کنند و برای بچه های ده دوازده ساله هم بلیط تکمیلند و این مسئله سبب اختلاف بین آنان و بلیط فروش میشد. قاچاق مسافر در قسمت زنانه خیلی معمول بود بدین معنی که گاهی زنها دختر بچه های ده دوازده ساله را زیر چادر خود مخفی میکردند و بلیط فروش بامیز هم بمناسبت رعایت احترام حجاب زنان از تفتیش زیاد خودداری میکرد.

هر چند واکن یک ممیز داشت که سر دوراهی ها واکن خود را عوض میکرد و بلیط هارا رسیدگی میکرد زیرا در غیر این صورت، بلیط فروش ممکن بود بلیط هائی را که تصادفاً از ممیزی نگذشته و پاره نشده بود بمسافرین دیگر بدهد یا آنکه مسافرین بلیط پاره نشده خود را آنکس داشته روز دیگر بکار ببرند.

رفت و آمد واکنها همه از روی خط آهن واحدی بود بنا بر این در هر کیلومتر فاصله یک دوراهی وجود داشت که واکنهای یک طرف باید سبز کنند تا واکنهای طرف

مقابل عبور کنند.

در ایستگاهها فرود شده های مختلف متاع خود را عرضه میکردند. این مراسمها کنندگان از همه بیشتر یکی آب فروش ها بودند و دیگر گداها. هنوز هم وقتی چشممان خود را بهم میگذازم صدای فریاد آنها بگوشم میرسد که یکس می گفت «آب یخ سیل» و دیگری میگفت بده به نذر موسی بن جعفر شب جمعه است، شب برات است، شب آمرزش اموات است مرده های شما چشم برام هستند.

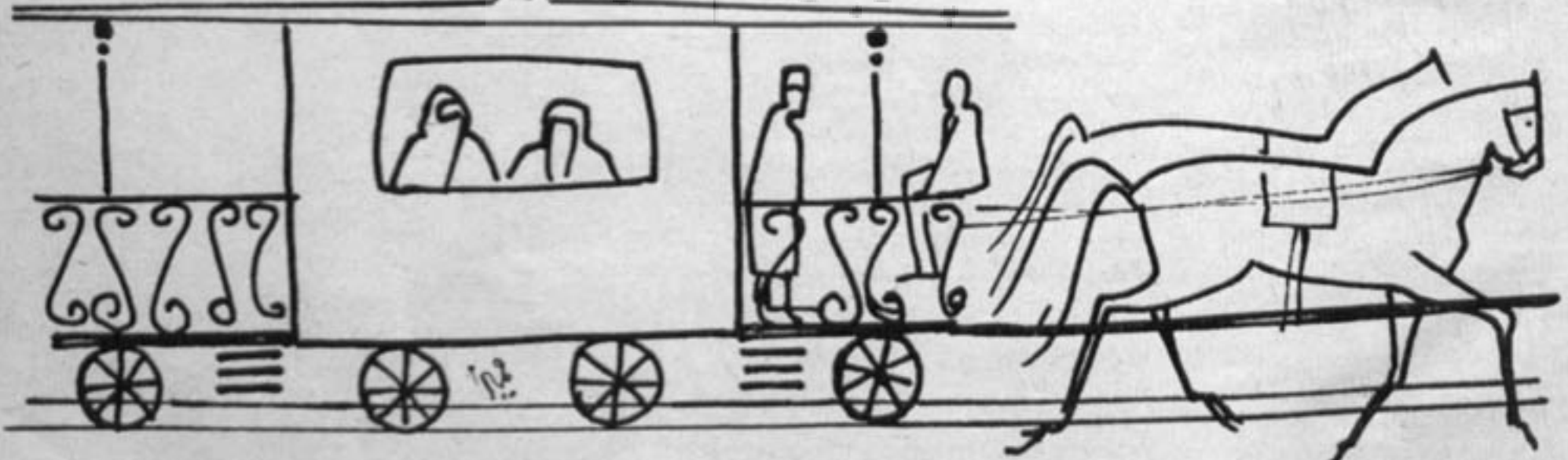
وقتی که واکن نزدیک پیچها میرسید فوراً مستخدمین اداره واکن که با اسب قوی هیکلی در انتظار واکن بودند طناب آن اسب را بکوشه از واکن متصل میکردند و بدین ترتیب واکن بر احتی از پیچ خیابان میگذاشت ولی همینکه واکن صد متری از پیچ دور میشد مستخدمین مزبور اسب را باز میکردند و بعد از اول مراجعت مینمودند. نزدیک ایستگاه راتنه با صدای بلند اسم ایستگاه را ذکر میکرد مثلاً داد میزد چهارراه حسن آباد یا مدرسه نظام و مانند آن. شنیدم روزی «امیر م. رئیس مدارس نظام از آنجا میگذاشت و چون شنید که راتنه هنگام نگاه داشتن واکن فریاد مدارس نظام. امیر با تقیرو راه واکن چی کرده گفت «بگو کل نظام» واکن چی هم با خون سردی یک پیچ دیگر به ترمز داد و گفت اینهم مال کلش (ترمز واکنها دستی بود و حلقه زنجیری بود که آنرا باید چندین بار به پیچانند).

از چیز هائی که در آن زمان در مسیر خود مشاهده میکردم یکی وصل کردن

حلقه آهنی بدور چرخ درشکه بود بدین معنی که در آن زمان چون درشکه و کاری و چرخهای دستی زیاد مرسوم بود در هر چند قدم از خیابانها دکان آهنسگری و چرخ سازی واقع بود و من همه روزه در کنار خیابانها شاهد کارهای آهنگری بودم مثلاً چرخ آهنی را میدیدم که آهنک در گوشه از پیاده روی خیابان گذاشته و دور دور آنرا از فضولات گاو پر میکرد بعد فضولات را آتش میزد پس از مدتی که آهن خیلی داغ میشد چند نفر با انبرهای بزرگ آنرا بر میداشتند و روی چرخهای چوبی درشکه که در نزدیک آن روی زمین گذاشته بودند سوار میکردند. در این موقع بسایستی منتهای سرعت عمل را بکار برند زیرا اصطکاک آهن گذاشته با چرخ چوبی سبب سوختن چرخ میشد باین ترتیب چون حلقه آهنی بمناسبت حرارت کشاد تر از چرخ چوبین شده بود پاراحتی روی حلقه را می پوشانید و کارگران فوراً چرخ را بلند کرده در حوضچه آبی که در گوشه خیابان تعبیه شده بود فرو میکردند و در نتیجه حلقه آهنی خود بخود به چرخ چوبی می چسبید و احتیاجی به میخ زدن نداشت.

دیگر از دکانها ای که سر راه ما بود دکانهای نعلبندی و ریخته گری و کاشی سازی و مانند آن بود. میدان په فعلی که در آن موقع به توپخانه مرسوم بود تقریباً همین وسعت فعلی را داشت ولی در وسط آن حوض و باغچه وجود نداشت و در اطراف هم ساختمانها یک طبقه بود و حجره هائی

رتال حلق علوم انسانی



واکن اسبی از چیز هائی بود که سر راهمان میدیدیم

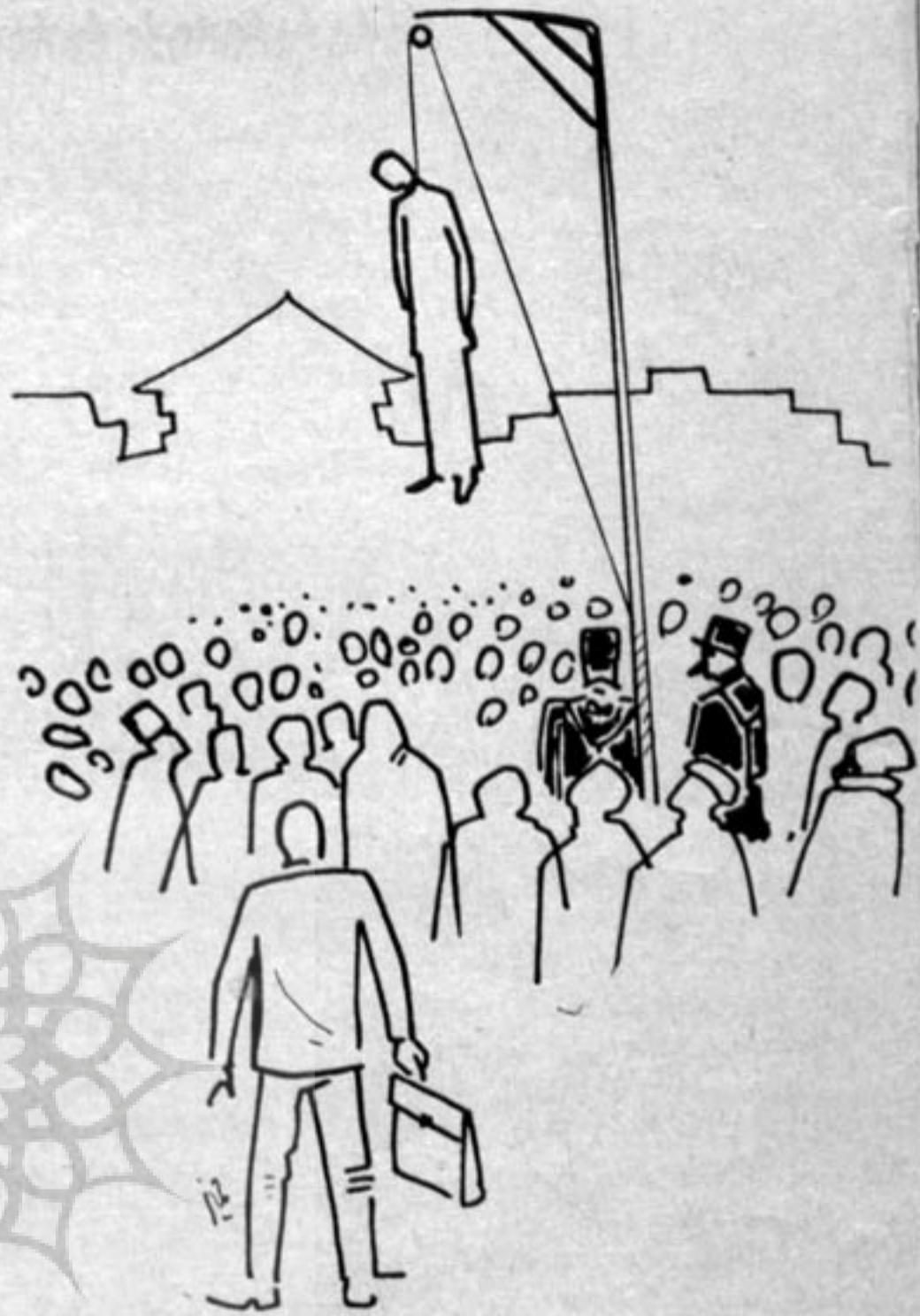
از عقب بسته اند (کویا قطع شست های او را با ابریشم محکم می بستند) و پس از سؤال معلوم شد این شخص فهیم الممالک نام دارد. طرز اعدام با دار باین ترتیب بود که تیر بلندی را در جلو نظمییه (شهربانی) برپا کرده و فلایی از نوک آن آویزان کرده بودند و در این موقع محکوم با اعدام را بیای دار می آوردند و روی چهارپایه قرار میدادند و یک سر طناب را بگردن او می انداختند سپس یک نفر چهارپایه را از زیر پای او میکشید و چند نفر هم سردیگر طناب را بیائین میکشیدند و بدین ترتیب محکوم ببالاتی دار کشیده میشد فهیم الممالک هم یکی دو مرتبه کردن خود را تکان داد و بعد تمام دست و پای او پلرزش آمد و پس از چند دقیقه از حرکت افتاد. من در آن موقع حالت غریبی داشتم و رنگ از رویم پسریده بود مخصوصا در همان موقع صدای شیون هم از بالاخانه های پست و تلگراف بلند شد که از فرار خواهر و مادر محکوم بودند. کسان مقتول هم در همین شادی فریاد و فغان داشتند. واقعات نهایی عجیبی است و دو نفر با هم تصفیه حساب می کنند و هر دو از بین میروند ولی جماعت زیادی از کسان دوستان هر دو طرف مدت ها دررنج و عذاب روحی باقی میمانند. نزدیک ساعت ده بود که مردم متفرق شدند و ما هم با عده دیگر از شاگردان که برای تماشای این منظره فجیع از مدرسه عقب افتاده بودند با ترس و لرز وارد حیاط مدرسه شدیم و کبر آجودان مدرسه یعنی اسداله خان آلو افتادیم و با آنکه یکی دو کف دستی خوردیم شکر خدارا بجا آوردیم زیرا اگر مرحوم ادیب الدوله مارا دیده بود حتما فلك مفصلی میشدیم.

این قضیه اعدام غالب اوقات اتفاق می افتاد و پس از فهیم الممالک رئیس الوزراء وقت شروع بدستگیری سایر تروریست ها کرد و یکی یکی را اعدام میکرد. ضمنا اشارات طرف مانند نایب حسین کاشی و پسران او هم بترتیب دستگیر و اعدام میشدند و اینهم یک وسیله تماشای دانشجویان شده بود. ●●

آن شتر را نهر میگرد (میگشت) و بلافاصله مردم مانند مور و ملخ بروی شتر میریختند و هر کس قطعه از گوشت آن حیوان بدبخت را با دست یا چاقو یا هر چه در دسترس او بود میکند و بعنوان تبرک برای اینکه زن و بچه و کسان او با خوردن آن گوشت تا یکسال از بلیات آسمانی محفوظ بمانند آنرا بخانه خود میبرد و این مثل که میگویند فلان چیز را مانند شتر قربانی کردند یعنی قسمت کردند و بطوری بردند که حتی پوست و استخوانی هم از آن باقی نماند از اینجاسرچشمه میگیرد.

دار زدن اشخاص

باز از چیزهایی که در توپخانه اتفاق می افتاد و گاهی مانع از این میشد که ماسر وقت بکلاس برویم و در نتیجه مورد تنبیه سخت اولیای مدرسه واقع میشدیم، دار زدن اشخاص بود بدین معنی که در آن ایام آدم کشی خیلی رواج داشت و جماعتی با اسم کمیته مجازات دوره جمیع شده لیستی از اشخاص که بنظر خودشان برای مملکت مضرب بودند تهیه کرده بودند و هر روز یا شب یکی از آنها را میکشیدند مثلاً یکروز می شنیدیم که «آقای استوار» معاون پلیس را جلوی منزلش زدند. روز دیگر در بازار حلی سازها میرزا محسن برادر صدرالعلماء از دند. این میرزا محسن بقدری متنفذ بود که هیچ دولتی بدون نظر او روی کار نمی آمد. من خوب یاد دارم که برای تشییع جنازه برادرش صدرالعلماء تمام مدارس تهران و ادارات دولتی را تعطیل کردند و روضه ها و دسته ها راه انداختند در صورتیکه پس از قتل خود میرزا محسن کوچکترین سروصدائی هم در تهران راه نیفتاد. در این موقع دیگران نیز از بی ترتیبی و بی نظمی مملکت سوء استفاده کرده دشمنان خود را میکشیدند مثلاً شخصی بنام فهیم الممالک که بهیچوجه جزو این تروریست ها نبود و فقط بارئیس خود حساب خورده ای داشت چون دیده بود معمولاً تروریست ها را تنبیه نمیکنند جری شده و اقدام بقتل رئیس خود کرده بود و من اولین داری را که مشاهده کردم دار زدن او بود یعنی یکی از روزها که پیاده بمدرسه میرفتم دیدم در توپخانه جمعیت زیادی ایستاده است و میگویند کسی رادار میزند من نیز ایستادم تا آنکه پس از ساعتی مشاهده کردم که از داخل نظمییه «شهربانی» که در آن زمان در توپخانه واقع بود شخصی را می آوردند و دو دستان او را



دیدم جمعیت زیادی در توپخانه ایستاده اند و میگویند کسی رادار میزند

و با تشریفات مخصوص او را به میدان توپخانه می آوردند. شاه موقتی در محل مخصوص بر مسندی تکیه میزد و منتظر ورود شتر میشد. در این موقع یک نفر شتر (در قدیم برای شتر کلمه نفر را استعمال میکردند همانطور که حالا برای تخم مرغ یا گردو و امثال آن مثلاً عدد را بکار میبرند) را نیز که سرتاپا تزئین شده بود و چندین نفر نقاره چی که روی شترهای دیگری نشسته و بناواختن نقاره مشغول بودند آنرا احاطه کرده بودند با کمال احترام بمحلی که شاه در آنجا قرار داشت می آوردند بعد شاه یکروزه بانیزه مخصوصی که در دست داشت

را تشکیل میداد که در هر یک از آنها توپی قرار داشت و بهمین مناسبت نوز توپخانه نامیده میشد. شبها قبل از اعیاد رسمی در این میدان آتش بازی مفصلی انجام می یافت که در زمان شاه فقید از آنجا بمیدان مشق یعنی محل شهربانی و وزارت خارجه فعلی منتقل شد دیگر از کارهایی که در میدان توپخانه انجام می گرفت قربانی شتری بود در روز عید قربان بدین معنی که در آنروز شخصی که نماینده شاه بود با لباس مخصوص سوار بر اسب زینت یافته شده وعده یساول و شاطر مانند آنچه که اطراف شاه حرکت میکردند در اطراف او حرکت میکردند

